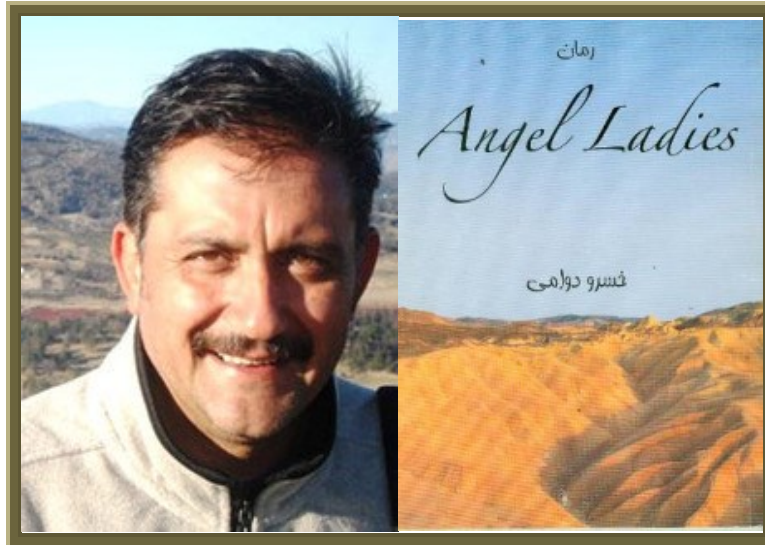


فصلی از داستان بلند *Angel Ladies*خسرو دوامی¹

نشانی، همانی بود که پیرمرد داده بود. سی و هفت مایل که در جاده‌ی صد ونود رانندیم، سمت راستمان خیابانی شنی نمایان شد که دو کاکتوس بلند در دو طرف آن دیده می شد. به طرف کوه رانندیم. سه پیچ از خیابان شنی را که گذرانندیم به کوچه ای باریک پیچیدیم و چند قدم جلوتر، از دروازه ی چوبی نیمه بازی گذشتیم که مجسمه‌ی دو عقاب را در دو طرف آن نصب کرده بودند. هر دو خاکستری؛ یکی کز کرده و پربسته و آن یکی با بال های گشوده و سری رو به آسمان.

داریوش و سوسن، دست در گردن هم روی صندلی عقب نشسته بودند.

داریوش گفت، بهتر بود اول ماها مردونه می رفتیم، اگه اوضاع احوال خطری نبود، بعد دسته جمعی می رفتیم.

¹ خسرو دوامی برنده نشان بهترین مجموعه داستان کوتاه در ایران (سال ۲۰۰۴) از داستان نویسان ژانر مهاجرت و ساکن کالیفرنیا است که تاکنون سه مجموعه داستان از او به انتشار رسیده است: پرسه، پنجره و هتل مارکوپولو، و داستان بلند *Angel Ladies*، داستان بلند یاس ایرانی و مجموعه داستان آمبولانی را هم آماده چاپ دارد.

مرجان گفت، بیخود کردین! تازه شما دو تا هم به خاطر گل روی من و سوسن دعوت شدین.

تاریک بود. من می راندم. کوچه خاکی بود و پر از دست انداز. پیرمرد گفته بود تا بالای کوه که برانیم، ما را پیدا خواهد کرد. جلویمان هیچ آبادی و هیچ نوری نبود. پشت سرمان هم تاریکی بود و گرد و خاک و دیگر هیچ. همینطور که بالا می رفتیم، لا به لای گرد و خاک پشت سرمان، دو چراغ نورانی را دیدم و بعد جیبی که چراغ می زد و فاصله اش را با ما کم می کرد.

داریوش گفت، پلیسه!

گفتم، باز جنی شدی؟ آخه پلیس اینوقت شب اینجا چیکار می کنه؟

کنار زدم. ماشین دیگر هم به موازات ما ایستاد. با باز شدن در جیب لکنته، چراغ توی ماشین هم روشن شد و زنی لبخندزنان پرسید:

Where are you going?

مرجان به جای من سرش را جلو آورد و گفت:

We are going to the Indian Sweat Lodge.

پشت جیب پر از پتو و متکا و ظرف و خرت و پرت های دیگر بود. زن نگاهی به تک تک ما انداخت و گفت،

Who is your host?

مرجان گفت،

We were invited by the gentleman who works and lives in the bottle house.

زن لبخندی زد، دو انگشتش را به علامت پیروزی بالا آورد و گفت،

You are in the right track. Just follow me.

در ماشین را بست و جلوی ما راه افتاد. بر پشت شیشه ماشین پر از شعارهای مختلف بود. بالای شیشه هم عکس بر گردانی چسبانده بودند که رویش نوشته بود:

Peace Please.

شماره ی ماشین فقط دو حرف بود و یک نقطه بین آنها. M.R

داریوش گفت، حالا این گوشه-موشه ها لختمون نکن!

سوسن گفت، آگه خیلی می ترسین، می تونین من و مرجان رو اون بالا پیاده کنین، برین پی برنامه های خودتون، آخر شب بیاین دنبالمون.

هیچکدامان جوابش را ندادیم. از چند پیچ و دست انداز دیگر که بالا رفتیم، سمت چپمان کلبه ای چوبی را دیدیم که فانوسی بر سردرش کور سو می زد. جیب زن، جلوی کلبه ایستاد. بعد، پیرمرد را دیدیم که از کلبه بیرون آمد. فانوس را برداشت و جلوی ماشین گرفت، با زن خوش و بشی کرد. زن انگار ما را به او سپرد و خود به راهش ادامه داد. جلوتر رفتیم. پیرمرد در کلبه را بست، فانوس را خاموش کرد. جلوی ماشین آمد و گفت،

You are late. Let's go! You are the last ones!

پیرمرد کنار داریوش نشست. توی آینه، صورتش با آنچه که روز دیده بودم تفاوت آشکار داشت. عینک و کلاهش را برداشته بود. موهای خاکستری اش را از دو طرف بافته و روی شانهِ هایش ریخته بود.

داریوش گفت،

Sir! Do you have any dress code in the ceremony?

پیرمرد خندید. گفت،

Just feel comfortable! That's it!

در سکوت، بالا رفتیم. چند دقیقه بعد، جایی ایستادیم که به نظر می آمد چند متری بیشتر تا بالای کوه نمانده. برابرمان زمین مسطحی بود که ماشینهایی را در گوشه و کنار آن پارک کرده بودند. توی تاریکی پیاده شدیم. پیرمرد مسیر را نشانمان داد و از ما جدا شد. فانوسمان را روشن کردم. حالا چادرهای کوچک و رنگ به رنگ را می دیدیم که اطراف، هر جا که بوته ای بود و سنگی، برپا شده بود. دورتر، دایره های در هم دودی سفید به هوا می رفت. بعد صدای آرام و تبلها را از لای بوته ها شنیدیم. رو به رویمان، با فاصله یی، زنی را که بین راه دیده بودیم، دیدم. برایمان دستی تکان داد و لبخندی زد. دیدم، به جای برپا کردن چادر، کیسه خوابش را بین دو

تخته سنگ باز کرد، بعد کفشهایش را از پا در آورد و زیر متکایش گذاشت و با پای برهنه رفت توی تاریکی. ما هم گوشه ای دنج را انتخاب کردیم و مشغول برپا کردن چادرهایمان شدیم.

مرجان گفت، زود باشین!

من گفتم، من که مایو ندارم!

سوسن گفت، مایو می خواهی چیکار؟

داریوش گفت، بزن بریم، بقیه ش با من!

به طرف دود سفید رفتیم. سوسن دف و نی اش را برداشت. از لای چادرها و بوته ها که گذشتیم، به پله های سنگی باریکی رسیدیم که دو طرفش را شمع و عود چیده بودند. از پله های سنگی که بالا رفتیم، در بالاترین نقطه ی کوه زمینی صاف و بزرگ را دیدیم که وسط آن دایره ای را از آتش برپا کرده بودند.

داریوش گفت، یا کرم الکاتبین!

به دایره ی آتش نزدیک شدیم. زنها و مردهایی را دیدیم که آرام طبل می زدند و می خواندند:

هاشاناتا هی نا هی

هاشاناتا هی نا هو

سی - چهل نفری می شدند، بیشترشان همسن و سال خودمان. اغلب زن بودند. همه لباسهای راحت پوشیده بودند. مردها با پیراهن و شلوار گشاد و کفشهای کتانی، و زنها با دامنهای بلند و گلدار و دمپایی. چند مرد سرخپوست هم دیدیم که با موهای از پشت جمع شده، بین جمعیت نشسته بودند. دایره ای از سنگ را با فاصله ای از آتش چیده بودند. بجای صندلی، تنه های بریده شده درخت گذاشته بودند. به پیشنهاد مرجان قرار گذاشته بودیم که جدا از هم بنشینیم. هر یک، در چهار طرف دایره ی آتش نشستیم. هنوز از پیرمرد خبری نبود. سرخپوستی که کنار من نشسته بود، چپقی بلند و بسته ای توتون را از توی ساک دستی اش بیرون کشید. چپق را چاق کرد، پکی عمیق به آن زد و بعد چپق را دست به دست گرداند. چپق به من هم رسید و من هم پکی زدم و باز به سرفه افتادم. دیدم داریوش دارد به من نگاه می کند و می خندد. دو تا از سرخپوستها

مسئول روشن نگه داشتن آتش بودند. هر چند دقیقه یکبار تنه های خشک را می آوردند، وردی می خواندند و تنه هارا با زاویه ای از زمین، دور آتش می گذاشتند. زیر هیزها سنگهایی گذاخته را می دیدم. حالا چند نفر روی طبلها می کوبیدند، یک نفر نی می زد و یک نفر هم سازی کوچک شبیه کمانچه. سوسن هم دُفش را بیرون آورد، کنار گروه طبال ها نشست و آرام آنها را همراهی کرد. یک نفر شاخه های دسته شده ی گیاهی سبز را در آتش ریخت. صدای جلز و ولزی آمد و ذره های آتش بود که در هوا پراکنده می شد. بعد، پشت شعله های آتش، پیرمرد را دیدم که از لای بوته های تاریک، با لباس همرننگ خاک بیرون آمد. همه یکصدا گفتند:

وتیز- ای نای ای اُه هی

پیرمرد کف دستهایش را روی هم گذاشت. شانه هایش را به جلو خم کرد، دستها را در امتداد صورت بالا آورد و گفت،

وتیز- ای نای ای اُه

پیرمرد نشست. زنی طبلی بزرگ را به پیرمرد داد با چوبی باریک که ته آن را با پوست حیوانی گره زده بودند. پیرمرد چهار بار روی طبل کوبید. صداها آرام شدند. گفت،

Welcome to our Sweat Lodge. We are here tonight to purify our mind, body, spirit and heart. I am your host and I am the medicine man. My medicine name is Thunder Storm. You can call me T.S.

بعد صدای کوبش طبلها شروع شد. به نوبت، در جهت عقربه های ساعت می کوبیدند. اول یکی می کوبید، بعد کناری ش و نفر بعد تا آخری؛ بعد همه با هم می کوبیدند. دیگران چپق را دست به دست گرداندند تا به تی.اس رسید. تی.اس بسته ی توتونی را از توی کیف دستی اش بیرون کشید. توتون چپق را عوض کرد. روشنش که کرد، پکی به آن زد و به نفر کنار دستش داد که مرجان بود. مرجان چپق را گرفت، پکی زد و به زنی داد که در راه دیده بودیم. بعد صدای کوبش ضربها ساکت شد و تی.اس نی کوچک و باریکی را از توی کیفش بیرون کشید و با آن آهنگی آرام را نواخت. بعد نی را کناری گذاشت و همه ی صداها ساکت شدند. سکوت جمع چند دقیقه ای طول کشید. فقط صدای جرقه های آتش بود و صدای ترکیدن هیزها و صدای جیرجیر کی و دیگر هیچ. تی.اس با صدای بلند وردی را خواند:

هو میتا کای اُیارین .هیچ اِتِ اُلاهه

تی.اس از آدمهایی که از جاهای دور آمده بودند سپاسگزاری کرد. آدمها، اغلب "مدیسین نیم-اسم مقدس" خودشان را داشتند. "گری فاکس-روباخاکستری" از سیاتل آمده بود. "رین بو-رنگین کمان" از بارستو، "سیتینگ بیر-خرس نشسته" از برکلی و چند نفر دیگر که اسمشان از خاطرم رفته. آدمهایی هم بودند مثل ما که بار اولشان بود، نه اسم مقدس داشتند و نه با آداب و مراسم آشنا بودند. دوباره صدای کوبش طلبها شروع شد. تی.اس از جایش بلند شد. بوته هایی باریک و خشک را از توی کیفش بیرون کشید. شاخه های کوچک را از هم جدا کرد، دسته شان کرد و چست و چالاک همانطور که با صدای بلند وردی را می خواند، به آتش نزدیک شد. دسته را روی خاکسترهای کناره ی آتش گذاشت. همه بلند شدیم و از آتش فاصله گرفتیم. تی.اس، دسته ی آتش گرفته و دوداندود گیاه را از کناره ی آتش برداشت، از روی سنگ گذشت و جلوی مرجان ایستاد. بدنش را آب و تابی داد، دسته ی گیاه را همراه با چرخش بدنش سرتاپای مرجان بالا و پایین برد، چهار بار دسته را با سرعت دور مرجان چرخاند و انگار وردی را می خواند که من نمی شنیدم. بعد ایستاد و توی صورت مرجان نگاه کرد. سرش را جلوی گوش مرجان برد و چیزی گفت. مرجان سری تکان داد. تی.اس رفت جلوی نفر بعدی و همین کارها را تکرار کرد. نوبت به من هم رسید. من محو این فضای غریب و آدمهای غریب تر شده بودم. شاید تأثیر چپق بود. تی.اس جلوی من که ایستاد و توی چشمهایم که خیره شد، احساس کردم دارد تمام زندگی ام را مثل فیلمی با شتابی تند از نظر می گذراند. شاید هم من بودم که همه زندگی ام را در همان چند لحظه توی نی نی چشمهای تی.اس مرور می کردم. بعد تی.اس سرش را با سرعت جلو آورد و توی گوشم چیزی گفت. کلمه ای یا اسمی نامفهوم که هرچه فکر کردم نفهمیدم چیست. تی.اس از کنار من رد شد و همین مراسم را برای سوسن و داریوش و چند نفر دیگر تکرار کرد. مراسم نامگذاری که تمام شد، تی.اس به جای اول خودش برگشت و ما هم هر کدام در جای سابق خودمان نشستیم، همه با نام جدیدمان. تی.اس گفت،

From now on, you will be identified only by your medicine name.

همه با صدای بلند خواندند:

هو میتا کای اُیارین .هیچ اِتِ اُلاهه

تی.اس گفت:

Now we are going to the Sweat Lodge. To the tree of love. We want to cleanse ourselves from any negative emotions such as jealousy, resentment and hatred. Please do not bring anything that is not natural to the mother earth, such as jewelry, watches, gold, silver and money. Please bring your open mind.

مانده بودم که چکار باید بکنم. آدمها، یکی یکی از دور آتش پراکنده شدند و هر کدام سویی رفتند. از یکطرف داریوش آمد سمت من، تی.اس هم از سمت دیگر.

تی.اس پرسید،

How do you like it so far?

داریوش به جای من جواب داد.

So far so good.

تی.اس گفت،

Just be comfortable.

خواستم سئوالی کنم، تی.اس دستی روی شانه ام گذاشت و توی تاریکی خزید. دیدم زنها و مردها، کنار تخته سنگی، یا روی تکه چوبی، بوته ای، مشغول بیرون آوردن لباسهایشان هستند. دو سه دقیقه بعد، به غیر از من و داریوش، تقریباً همه عریان بودند. سوسن و مرجان را نمی دیدیم. تی.اس با آن بدن استخوانی و با آن پاها و بازوها و بیضه های چروکیده از توی تاریکی بیرون آمد و به سویی دیگر رفت. عده ای پشت سرش حرکت کردند.

داریوش گفت، من که نیستم. آخرش اینجا ترتیمون داده اس.

خواستم بگویم من هم همینطور که مرجان و سوسن را دیدم که از لای بوته های تاریک بیرون آمدند و به آتش نزدیک شدند. مرجان پیراهن گشاد آبی بلندی به تن کرده بود. سوسن عریان بود. یک دستش را گرفته بود بین پاهایش و دست دیگرش را در امتداد سینه ها بالا آورده بود. من سرم را پایین انداختم.

داریوش گفت، من با مایو می یام!

گفتم، منم حوله رو می پیچم دور کمرم!

هر دو با دیدن ما لبخندی زدند. مرجان دستی تکان داد و بعد از همان مسیری که تی.اس رفته بود، توی تاریکی پیچیدند. حوله ام را به داریوش دادم. داریوش حوله را دور کمرش پیچید و پیراهن و شلوارش را بیرون آورد، مایو را که پاش کرد، حوله را به من داد. من هم حوله را دور کمرم پیچیدم و لباسهایم را درآوردم. داریوش از من جدا شد و توی تاریکی رفت. من لباسهایم را برداشتم و رفتم دورتر، روی تخت سنگی گذاشتمشان. محو آسمان و فضای آن شب شده بودم، که همان زنی که بین راه دیده بودیم، آمد، برهنه از کنارم گذشت، و دورتر از من روی دو زانو خم شد. پشت زن تصویر اژدهایی خالکوبی شده بود. دم اژدها از انتهای خط باسن شروع می شد، دستهای اژدها مثل ساقه و برگهای درخت بودند و سرش روی یکی از شانه های زن خم می شد. خواستم چیزی بگویم، دیدم زن همانطور که به آسمان نگاه می کند، دارد می شاشد. بعد بلند شد نگاهی به من کرد. اول دستهایم را روی پوست پاهایش کشید، بعد دست راستش را جلو آورد و گفت،

My name is morning rain.

دستش را فشار دادم. گفتم،

I am sorry. I forgot my medicine name. I guess I am a man with no name.

هر دو خندیدیم. دنبالش راه افتادم. از جلوی آتش که رد می شدیم، چهار نفر را دیدم که با بیلهای بلند از چهار طرف آتش هیزمهای نیمه سوخته را کنار می زدند و از زیر، سنگهای گداخته ی سرخ را بیرون می کشیدند. از کوره راهی باریک گذشتیم که دو طرفش را گیاهانی خوشبو احاطه کرده بود. دورتر، روی سطح مسطح دیگری چادر خاکستری بزرگی را دیدیم. چادر بیشتر به کومه های ترکمنی می مانست، با بدنه ای که پایش استوانه ای بود و بامی کوتاه و مخروطی شکل داشت. روی بام کومه را با شاخ و برگهای های خشک پوشانده بودند. کومه دری کوتاه داشت که برای گذشتن از آن باید تا کمر خم می شدی. بیرون، تی.اس ایستاده بود. در دستش شاخه هایی پر دود بود. بلند می خواند:

ها سو هی می سوم یی ا'ه...

چند نفر هنوز در انتظار ورود ایستاده بودند. من و مورنینگ رین آخرین نفر بودیم. برای وارد شدن باید جلوی در زانو می زدی، خم می شدی، کف دستها را روی زمین می گذاشتی، اسم

خود را بلند می گفتمی و وارد می شدی. مورنینگ رین همین کار را کرد. من هم دنبالش خم شدم، یک دستم را روی زمین گذاشتم و با دست دیگر، حوله را گرفتم مبادا باز شود. گفتم، "نویم-بی نام" و چهار دست و پا وارد شدم. کف کومه را کاه ریخته بودند. همه، چهار دست و پا، با آلت‌های باز و آویزان وارد می شدند، در جهت عقربه‌ی ساعت یک دور کامل می زدند و بعد کناری می نشستند. وقتی دور می زدم، چشمم به داریوش افتاد. داشت به من که یک دستم را به حوله گرفته بودم و با دست دیگر دو زانو راه می رفتم، نگاه می کرد و می خندید. چهار نفرمان تقریباً در چهار طرف کومه نشسته بودیم. مرجان با چشم بسته، سرش را بالا گرفته بود و به دیواره‌ی کومه تکیه داده بود. سوسن خم شده بود و با پاهایی به موازات هم دراز شده، و با سینه‌هایی افتاده، سعی می کرد صورتش را به زانوهایش بچسباند. وسط کومه، حفره‌ی کوچک خاکستری رنگی بود. وقتی نشستیم، تی.اس هم با صدای بلند اسمش را گفت و وارد شد. کنار در اصلی نشست. جلوی سطل چوبی پر آبی بود با یک ملاقه‌ی چوبی توی آن. طرف راستش هم طبلی بود و چوبی کوتاه و باریک که با آن به طبل می کوبید. تی.اس هم که نشست، مُشمای ضخیمی را روی ورودی کومه انداختند. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت.

تی.اس خواند،

ها سو هی می سوم بی آه

بقیه تکرار کردند،

ها سو هی می سوم بی آه

بعد سکوت بر جمع حاکم شد. حالا فقط صدای نفس‌های همدیگر را می شنیدیم. بعد از سکوت، صدایی از بیرون گفت،

ویتز - ی نای بی آه هی

بقیه تکرار کردند،

ویتز - ی نای بی آه هی

پرده کنار رفت و یکی از سرخپوستها را دیدیم که با بیلی در دست و سنگی گذاخته روی آن وارد شد و سنگ را آرام در جهت در ورودی توی حفره گذاشت و بی آنکه به آتش و به ما

پشت کند، آرام - آرام خارج شد. نفر بعدی آمد، با سنگی سرخ روی پیل، و سنگ را در جهتی دیگر توی حفره گذاشت. سه نفر دیگر هم آمدند، سنگها را در چهار جهت گذاشتند و سنگ پنجم در وسط چهار سنگ دیگر، درست در مرکز کومه قرار گرفت. تی.اس بر گهای خشکی را توی هاوتی سنگی می کوبید. پرده ی سنگین را دوباره پایین کشیدند و من توی تاریکی کومه فقط سرخی سنگها را می دیدم و دیگر هیچ. بعد صدای طبل را شنیدم و صدای ریختن چیزی روی سنگها و جرقه های آتش و بویی خوش که در هوا پخش می شد. بعد صدای ریختن آب روی سنگها آمد و در یک چشم بهم زدن بخاری سفید مثل مهی سنگین تمام کومه را فرا گرفت. آنوقت تی.اس گفت،

Welcome to the womb of Grandmother Earth. Mitakoye oyaşin. All my relations. We are here to purify our bodies and our soul. When we crawl out at the end of ceremony it is like a rebirth. We leave all our problems in there with the Grandfather Stone. This Sweat Lodge utilizes all powers of the universe, Earth and other elements that grow from earth: water, fire and air. The heated stones are the body of Grandmother earth, which supports all life. The fire represents the light of the world and is the source of all life and power. The water slowly releases the heat and creates steam, which is representing the release of ancient knowledge. When you perspire, you are nourishing yourselves and the earth. When the door is open, steam rises to meet father sky. Now we will smoke the Sacred Pipe, the chamunpa and we sing the Song. The smoke carries our request to the Great Spirit.

اول تی.اس شروع به خواندن کرد بعد دیگران همراهی اش کردند. آنوقت فقط صدای طبل بود و بعد آن انعکاس کم رنگ نوری سرخ که دست به دست می گشت. به من هم رسید و پکی زدم و صدای سرفه ام در ازدحام صداهای دیگر گم شد. اول "یلو پیرد - پرنده ی زرد" شعری را در وصف شبهای بیتی خواند. "سیتینگ ولف - گرگ نشسته"، خطابه ای هیجان انگیز را گمانم به چینی ایراد کرد. مورنینگ رین، یکی از ترانه های "جانیس چاپلین" را با صدایی به همان بمی صدای او خواند. کنار من نشسته بود، وقت خواندن موهایش روی شانه هایم می ریخت و بازویش به بازویم ساییده می شد و عرق صورت و موهایش روی تنم می نشست. شانه و دستهایم را کنار کشیدم. دیدم دستم به بدن زن دیگری خورد که نمی دانستم کیست. بعد "هیدن مانتین - کوه پنهان" برای خواندن اجازه خواست که مرجان بود و صدایش به همان

گرفتنی صدای پروین بود که می خواند، امشب در سر شوری دارم... بعد "گری وُلف - گرگ خاکستری" که داریوش بود، اجازه ی همخوانی با هیدن مانتین را گرفت. بعد از او "پیر فوت - پابرهنه" که صدای سوسن بود اجازه ی همخوانی با هیدن مانتین و گری ولف را گرفت. هر سه همان ترانه را خواندند، "امشب یک شب شوق و شورم..." من هم که نامم از خاطر م رفته بود، آرام، طوری که دیگران متوجه نشوند همراهیشان کردم. "باز امشب در اوج آسمانم.." خواندن ما که تمام شد، تی.اس سه بار روی طبل نواخت و پرده در جهت مخالف بار قبل باز شد. همراه با بیرون رفتن بخاری غلیظ و سایه های محو، هوایی خنک و تازه توی کومه نشست. دیدم داریوش چهار دست و پا همراه چند نفر دیگر بیرون می رود. وقتی از کنارم می گذشت، گفت، من دیگه نیستم. اشاره ای به گره حوله که با دست گرفته بودم کرد و همانطور که رد می شد گفت، سفت بگیر!

با خارج شدن چند نفر و آوردن پنج سنگ گذاخته ی تازه و گذاشتنشان به همان ترتیب سنگهای قبلی، مراسم ادامه پیدا کرد. در بخش دوم، آدمها به ترانه ها و یادهای کودکی شان برمی گشتند. "مادی استون - سنگ گلی" از خاطرات کودکی اش و از باغهای سیب اوهایو گفت. چند نفر ترانه های کودکی شان را خواندند. مورنینگ رین ترانه ی آشنا را خواند.

Old McDonald had a duck...

و ما با صدای اردک همراهی اش کردیم. توی دلم از اینکه داریوش بیرون از کومه نشسته، خوشحال بودم. فکر می کردم، اگر بود، حتماً حالا داشت شمه ای از خاطرات تلخ کودکی اش را برای جماعت تعریف می کرد. نمی دانم چرا یاد مادرم افتاده بودم. از شش - هفت سالگی به بعد، هیچوقت با اینهمه زن عریان توی یک جای کوچک بخار گرفته نبودم. خودم را به جای گری وُلف معرفی کردم و حالا من، که داریوش بودم از شش سالگی ام می گفتم. از اینکه، پدری نداشتم و در خانه حمامی نبود و مادرم مجبور بود ما را به حمام عمومی زنانه ببرد گفتم و از تصویر گنبد های شیشه ای حمام و پاشویه های بنفش و سکوه های سنگی سرد گفتم و از دلاکهای زن با آن سینه های افتاده و چروک و از آداب شستشو. بعد، خودم هم نمی دانم چرا، به یاد شبهای رمضان افتادم و سحری با آن فضای ریاضت آلود و روحانی توی خانه و بعد بی اختیار، کف دستم را اریب گذاشتم روی صورت، بین گوش و لبها و با صدای تودماغی خواندم، ربن... بعد از من دو سه نفر دیگر هم خواندند و بعد هیدن مانتین که مرجان بود اجازه

خواست و ترانه ای کودکانه خواند که تا آن روز نشنیده بودم. صدایش از نزدیکیهای من می آمد. برای لحظه ای دلم می خواست دستهایش را توی دستهایم بگیرم و خیسی پیشانی و گونه هایش را با پشت دستهایم پاک کنم. حدس می زدم باید نفر دوم از سمت راستم باشد. محل تقریبی صورت آدمها را از سرخی سرچقی که هر چند دقیقه یکبار، دهان به دهان می گشت تشخیص می دادم. دستم را جلو بردم. دستم به پوستی پشمالو خورد که خودش را کنار کشید. دستم را پایین آوردم به سینه ی زنی خورد که روی زمین دراز کشیده بود. بعد صدای طبل آمد و از سمتی دیگر پرده ای کنار رفت و من سوسن را دیدم که عریان، چهار دست و پا همراه چند نفر دیگر از کنارم رد شد. مرا که دید پوزخندی زد و سری تکان داد و خارج شد. حالا دوازده نفر بودیم. هشت زن و چهار مرد. بخش سوم به هیچکدام از بخشهای قبل نمی مانست. من و مرجان درست رو به روی هم نشسته بودیم. صورت مرجان سرخ شده بود. موهایش وز کرده و خیس روی شانه هایش ریخته بود. پیراهنش خیس و عرق کرده بود. سنگهای سرخ را که آوردند و پرده کومه را که بستند و بخار سفید که بلند شد دیگر مرجان را ندیدم.

تی.اس گفت،

Now, we are going to the third round of our healing process. The first round was the recognition of the spirit world which resides in the black west where the sun goes down. The second round was for recognition of courage, endurance, strength, cleanliness and honesty, calling upon the power of the white north. This round is for the recognition of knowledge and we pray to the daybreak star and the rising star that we may gain wisdom, that we may follow the Red Road of the east. The last round focuses on spiritual growth and healing. We will continue the circle to the South from which comes growth. It is from growth and maturity that healing comes.

چند دقیقه سکوت بر جمع حاکم شد. بعد صدای نی آمد و تی.اس از جمع اجازه خواست و صدایی شبیه صدای گرگ از خودش درآورد. بعد، همخوانی صداهایی آغاز شد که بعضی هایشان را سالها بود که نشنیده بودم. صدای قطار و صدای بع بع گوسفندان و صدای شیشه ی اسبها. صدای ماشینها و صدای خُر خُر آدمها، صدایی شبیه ریزش باران و صدای نفس نفس زدن و آه کشیدنهای شهوانی. صدای قورباغه و جیک جیک جوجه ها و من که گری وُلف بودم، صداهایی یادم آمد که سالها بود از حافظه ام پاک شده بود. صدای قاری های قرآن را از خودم

بیرون دادم. بعد صدای پارس سگها و صدای بلبل و صدای عرعر خر وبعد سوره ی حمد را خواندم و چند بار با صدای بلند و لضالین گفتم. بعد رپ رپ ی طبلها از دو طرف کومه آغاز شد و صدای خواندن بخشهایی از انجیل آمد و آه کشیدنهای شهوت آلود. در ببحوحه ی صدای طبلها و خواندن های غریب، هیدن ماتین اجازه خواست و بدنالش صدای جیغ مرجان بود که بی امان توی فضای کومه می پیچید. صدایی که تا آن شب از او نشنیده بودم. جیغی بین رسیدن به سرحد جنون و لذت. صدای جیغ توی صداهای دیگر پیچید. برای لحظه ای تمام زندگی مشترکمان را دیدم که مثل فیلمی با شتاب از نظرم می گذشت. سالهای زندگی مخفی و شبهای پر اضطرابی که مرجان توی تاریکی به انتظارم می نشست. تولد مارال و سالهای دربدری مان، سالهای بیکاری و سالهای بلوغ مارال و بعد سالهای سکوت و سکوت تا حضور سایه ی تارا در زندگی مان. بعد صداهای دیگر قطع شد، و صدای مرجان آهسته تر اما یکنواخت می آمد. حالا صدا آزارم می داد. دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم. احساس کردم صدا از لای منفضدهای دست و دهلیزهای گوشم راه خودش را پیدا می کند و جایی توی قلبم می نشیند. دستم را توی تاریکی جلو آوردم. دستم را روی صورتی کشیدم و روی لبی گذاشتم. صدای مرجان همچنان می آمد. دستی، دست مرا کنار زد. خم شدم و دستم را آنطرفتر روی بدنی کشیدم که خوابیده بود تا به دهانش رسیدم. دستم را روی دهانش گذاشتم صدای مرجان همچنان می آمد. دستم را به طرف دیگر کشیدم بازهم به بدنی پشمالود خورد. حالم داشت بهم می خورد. نفسم تنگ شده بود. بلند شدم و توی تاریکی به سمت پرده حرکت کردم. صدای مرجان و صدای طبل قطع شد. پایم از کنار بدنهای عریان رد می شد. حوله ام انگار به صورتهای بدنهای خیس می خورد. سرم گیج می رفت. با صدای بلند تی. اس پرده ای کنار رفت و نور و هوای خنکی داخل کومه آمد. من از کومه بیرون آمدم. بعد به پشت سرم نگاه کردم. درست رو به رویم، مرجان و مرنینگ رین را دیدم که کنار هم دراز کشیده بودند. مرنینگ رین روی شکم خوابیده بود. ازدهای خالکوبی شده نیمی از پشتش را گرفته بود. کنارش مرجان عریان به پشت خوابیده بود. دستش را زیر سرش حائل کرده بود و به سقف کومه نگاه می کرد.